



در کوچه باغ های نیشابور

تهران مرداد ۱۳۵۰

محمد رضا شفیعی کدکنی
(م. سرشک)

پیاده سازی و تبدیل به فابل PDF توسط **آرشک** arashkania@yahoo.com انجام
و از روی نسخه HTML تارنمای http://www.avayezad.com/shafii_kadkani/list.htm پیاده شده است.

دیباچه

بخوان به نام گل سرخ در صحاری شب
که باغ ها همه بیدار و بارور گردند
بخوان، دوباره بخوان، تا کبوتران سپید
به آشیانه خونین دوباره برگردند
بخوان به نام گل سرخ در رواق سکوت
که موج و اوج طنینش ز دشت ها گذرد
پیام روشن باران
ز بام نیلی شب
که رهگذار نسیمش به هر کرانه برد
ز خشک سال چه ترسی
که سد بسی بستند
نه در برابر آب
که در برابر نور
و در برابر آواز
و در برابر شور
در این زمانه ی عسرت
به شاعران زمان برگ رخصتی دادند
که از معاشقه ی سرو و قمری و لاله
سرودها بسرایند ژرف تر از خواب
زلال تر از آب

تو خامشی که بخواند؟
تو می روی که بماند؟
که بر نهالک بی برگ ما ترانه بخواند؟
از این گریوه به دور
در آن کرانه ببین
بهار آمده
از سیم خاردار
گذشته
حریق شعله ی گوگردی بنفشه چه زیباست
هزار آینه جاری ست
هزار آینه
اینک
به همسرایی قلب تو می تپد با شوق
زمین تهی دست ز رندان
همین تویی تنها
که عاشقانه ترین نغمه را دوباره بخوانی
بخوان به نام گل سرخ و عاشقانه بخوان
حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی

سفر به خیر

به کجا چنین شتابان؟

نمی دانم در این چنگ غبار آگین
تمام سوگوارانت
که در تعبید تاریخ اند
دوباره باز هم آوای غمگین شان
طنین شوق خواهد داشت؟
شنیدی یا نه آن آواز خونین را؟
نه آواز پر جبریل
صدای بال ققنوسان صحراهای شبگیر است
که بال افشان مرگی دیگر
اندر آرزوی زادنی دیگر
حریق دودناک افروخته
در این شب تاریک
در آن سوی بهار و آن سوی پاییز
نه چندان دور
همین نزدیک
بهار عشق سرخ است این و عقل سبز
بپرس از رهروان آن سوی مهتاب نیمه ی شب
پس از آنجا کجا
یارب؟
درانجایی که آن ققنوس آتش می زند خود را
پس از آنجا
کجا ققنوس بال افشان کند

گون از نسیم پرسید
دل من گرفته زینجا
هوس سفر نداری
ز غبار این بیابان؟
همه آرزویم اما
چه کنم که بسته پام
به کجا چنین شتابان؟
به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم
سفرت به خیر! اما تو و دوستی خدا را
چو ازین کویر وحشت به سلامتی گذشتی
به شکوفه ها به باران
برسان سلام ما را...

صدای بال ققنوسان

پس از چندین فراموشی و خاموشی
صبور پیرم
ای خنیاگر پارین و پیرارین
چه وحشتناک خواهد بود آوازی که از چنگ تو برخیزد
چه وحشتناک خواهد بود
آن آواز
که از حلقوم این صبر هزاران ساله برخیزد

هر ارغوان شکفت نخواهد پژمرد
عشق من و تو
زمزمه ی کوچه باغ ها
خواهد بود
عشق من و تو
آنچه نهانی
گاهی نگاه و محتسبی را
چون جویبار نرمی
از بودن و نبودن
خاموشی و سرودن
در خویش می برد
وقتی که فصل پنجم این سال
آغاز شد
دیوارهای واهمه خواهد ریخت
و کوچه باغ های نیشابور
سرشار از ترنم مجنون خواهد شد
مجنون بی قلاده و زنجیر
وقتی که فصل پنجم این سال
آغاز شد

در آتشی دیگر؟
خوشا مرگی دیگر
با آرزوی زایشی دیگر

فصل پنجم

وقتی که فصل پنجم این سال
با آذرخش و تندر و طوفان
و انفجار صاعقه
سیلاب سرفراز
آغاز شد
باران استوایی بی رحم
شست از تمام کوچه و بازار
رنگ درنگ کهنگی خواب و خاک را
خیمه ی قبایل تاتار
تا قله ی بلند آلاچیق شب
آتش گرفت و سوخت
وقتی که فصل پنجم این سال
آغاز شد
و روح سرخ بیشه
از آب رودخانه گذر کرد
فصلی که در فضایش

از بودن و سرودن

صبح آمده ست برخیز
بانگ خروس گوید
وین خواب و خستگی را
در شط شب رها کن
مستان نیم شب را
رندان تشنه لب را
بار دگر به فریاد
در کوچه ها صدا کن
خواب دریچه ها را
با نعره ی سنگ بشکن
بار دگر به شادی
دروازه های شب را
رو بر سپیده
وا کن
بانگ خروس گوید
فریاد شوق بفکن
زندان واژه ها را دیوار و باره بشکن
و آواز عاشقان را
مهمان کوچه ها کن
زین بر نسیم بگذار

تا بگذری از این بحر
وز آن دو روزن صبح
در کوچه باغ مستی
باران صبحدم را
بر شاخه ی اقاقی
آیینه ی خدا کن
بنگر جوانه ها را، آن ارجمند ها را
کان تار و پود چرکین
باغ عقیم دیروز
اینک جوانه آورد
بنگر به نسترن ها
بر شانه های دیوار
خواب بنفشگان را
با نغمه ای در آمیز
و اشراق صبحدم را
در شعر جویباران
از بودن و سرودن
تفسیری آشنا کن
بیداری زمان را
با من بخوان به فریاد
ور مرد خواب و خفتی
رو سر بنه به بالین تنها مرا رها کن

آیا تو را پاسخی هست؟

ابر است و باران و باران
پایان خواب زمستانی باغ
آغاز بیداری جویباران
سالی چه دشوار سالی
بر تو گذشت و تو خاموش
از هیچ آواز و از هیچ شوری
بر خود نلرزیدی و شور و شعری
در چنگ فریاد تو پنجه نفعند
آن لحظه هایی که چون موج
می بردت از خویش بی خویش
در کوچه های نگارین تاریخ
وقتی که بر چوبه ی دار
مردی
به لبخند خود
صبح را فتح می کرد
و شحنه ی پیر با تازیانه
می راند خیل تماشاگران را
شعری که آهسته از گوشه ی راه
لبخند می زد به رویت
اما تو آن لحظه ها را

ضرورت

می آید می آید
مثل بهار از همه سو می آید
دیوار
یا سیم خاردار
نمی داند
می آید
از پای و پویه باز نمی ماند
آه
بگذار من چو قطره ی بارانی باشم
در این کویر
که خاک را به مقدم او مژده می دهد
یا حنجره ی چکاوک خردی که ماه دی
از پونه ی بهار سخن می گوید
وقتی کزان گلوله ی سربی
با قطره قطره
قطره ی خونش
موسیقی مکرر و یکریز برف را
ترجیعی ارغوانی می بخشد

دیگر تو آن شعله ی سبز
وان شور پارینه را کشته بودی
قلبت نمی زد که آنک
آن خنده ی آشکارا
وان گریه های نهانک
آن لحظه ها
مثل انبوه مرغابیان
و صغیر گلوله
از تو گریزان گذشتند
تا هیچ رفتند و در هیچ خفتند
شاید غباری
در آینه ی یادهایت
نهفتند
بشکن طلسم سکون را
به آواز گه گاه
تا باز آن نغمه ی عاشقانه
این پهنه را پر کند جاودانه
خاموشی و مرگ آینه ی یک سرودند
نشینی این راز را از لب مرغ مرده
که در قفس جان سپرده
بودن
یعنی همیشه سرودن

به خمیازه خویشتن می سپردی
وان خشم و فریاد
گردابی از عقده ها در گلویت
آن لحظه ی نغز کز ساحلش دور گشتی
آن لحظه یک لحظه ی آشنا بود
آه بیگانگی با خود است این
یا
بیگانگی با خدا بود؟
وقتی گل سرخ پر پر شد از باد
دیدی و خامش نشستی
وقتی که صد کوب از دور دستان این شب
در خیمه ی آسمان ریخت
تو روزن خانه را بر تماشای آن لحظه بست
آن مایه باران و آن مایه گل ها
دیدار های تو را از غباران شب ها و شک ها
شستند
با این همه هیچ هرگز نگفتی
دیدار های تو با آینه روزها
آه!
در لحظه هایی که دیدار
در کوچه ی پار و پیرار
از دور می شد پدیدار

ای شاعر روستایی
که رگبار آوازه‌ایت
در خشم ابری شبانه
می شست از چهره ی شب
خواب در و دار و دیوار
نام گل سرخ را باز
تکرار کن باز تکرار

پیغام

خوابت آشفته مباد
خوش ترین هذیان‌ها
خزه ی سبز لطیفی
که در برکه ی آرامش تو می روید
خوابت آشفته مباد
آن سوی پنجره ی ساکت و پرخنده ی تو
کاروان‌هایی
از خون و جنون می گذرد
کاروان‌هایی از آتش و برق و باروت
سخن از صاعقه و دود چه زیبایی دارد
در زبانی که لب و عطر و نسیم
یا شب و سایه و خواب

بودن: سرودن، سرودن
زنگ سکون را زدودن
تو نغمه ی خویش را
در بیابان رها کن
گوش از کران تر کرانها
آن نغمه را می رباید
باران که بارید هر جویباری
چندان که گنجای دارد
پر می کند ذوق پیمان‌اش را
و با سرود خوش آب‌ها می سراید
وقتی که آن زورق برگ
برگ گل سرخ
در آب غرقه می شد
صد واژه منقلب بر لبانت
جوشید و شعری نگفتی
مبهوت و حیران نشستی
یا گر سرودی سرودی
از هیبت محتسب واژگان را
در دل به هفت آب شستی
صد کاروان شوق
صد دجله نفرت
در سینه ات بود ام نهفتی

از سایه عریان کرد
و باران خواب پر آب گیاهان را
به دشت آفتابی برد
و باد صبحگاهان
شاخ پر پیچ گوزنان را
به عطر دشتها آمیخت
در آن خاموش که تاریک گه روشن
نگر آنجا چه می بینی؟
شهیدی یا نه؟
روح لاله ای در پیکر مردی
تجلی کرده
از آینه ی بیداری و دیدار
در آن باران و در آن میغ تر دامن
نگر آنجا چه می بینی؟
درون روستای خواب
درختان فلج و بیمار و
آن طفلان خردینک
گرسنه زیر بار کار
و مردانی که با دستان خود
سازند پیش چشم خود دیوار
و بالاتر و بالاتر
تو در آن سوی آن دیوار آبستن

می توان چشانی زمزمه کرد؟
هر چه در جدول تن دیدی و تنهایی
همه را پر کن تا دختر همسایه ی تو
شعرایت را در دفتر خویش
با گل و با پر طاووس بخواباند
تا شام ابد
خواب شان خرم باد
لای لای خوشت ارزانی سالنهایی
که بهاران را نیز
از گل کاغذی آذین دارند

دریا

حسرت نبرم به خواب آن مرداب
کآرام درون دشت شب خفته ست
دریایم و نیست باکم از طوفان
دریا همه عمر خوابش آشفته ست

نگر آنجا چه می بینی

به هنگامی که نور آذرخش
آن پیشه را

نگر آنجا چه می بینی؟

آن مرغ فریاد و آتش

یک بال فریاد و یک بال آتش
مرغی از این گونه
سر تا سر شب
بر گرد آن شهر پرواز می کرد
گفتند

این مرغ جادوست
ابلیس مرغ را بال و پرواز داده ست
گفتند و آنگاه خفتند
وان مرغ سرتاسر شب
یک بال فریاد و یک بال آتش
از غارت خیل تاتارشان برحذر داشت
فردا که آن شهر خاموش
در حلقه ی شهر بندان دشمن
از خواب دوشنبه برخاست
دیدند

زان مرغ فریاد و آتش
خاکستری سرد برجاست

به یک تصویر

دیدمت میان رشته های آهنین
دست بسته
در میان شحنه ها
در نگاه خویشتن
شطی از نجابت و پیام داشتی
آه

وقتی از بلند اضطراب
تیشه را به ریشه می زدی
قلب تو چگونه می تپید؟
ای صغیر آن سپیده ی تو
خوش ترین سرود قرن
شعر راستین روزگار
وقتی از بلند اضطراب
مرگ ناگزیر را نشانه می شدی
وز صغیر آن سپیده دم
جاودانه می شدی
شاعران سبک موریانه جملگی
باز بنفشه رستن از زمین
به طرف جویبارها
باز گسسته حور عین

در هر کرانه ای
فواره های خون
دیگر در این دیار
گویا
خیل قلندران جوان را
غیر از شرابخانه پناهی نیست
ای تاک های مستی خیام
بر دار بست کهنه ی پاییز
من با زبان مرده ی نسلی
که هر کتیبه اش
زیر هزار خروار خاکستر دروغ
مدفون شده ست
با که بگویم
طفلان ما به لهجه ی تاتاری
تاریخ پر شکوه نیاکان را
می آموزند؟
اهل کدام ساحل خشکی
ای قاصد محبت باران

پرسش

آنجا هزار ققنوس

ز زلف خویش تارها
در خیال خویش
جاودانه می شدند
آنچه در تو بود
گر شهامت و اگر جنون
با صغیر آن سپیده
خوش ترین چکامه های قرن را
سرود

مرثیه

تبارنامه ی خونین این قبیله کجاست
که بر کرانه شهیدی دگر بیفزایند؟
کسی به کاهن این معبد شگفت نگفت
بخور آتش و قربانیان پی در پی
هنوز خشم خدا را فرو نیاورده ست؟

کتیبه ای زیر خاکستر

در بامداد رجعت تاتار
دیوارهای پست نیشابور
تسلیم نیزه های بلند است

کبریت های صاعقه در شب

۱

کبریت های صاعقه
پی در پی
خاموش می شود
شب همچنان شب است
با این که یک بهار و دو پاییز
زنجیره ی زمان را
با سبز و زردشان
از آب رودخانه گذر دادند
دیدیم
در آب رودخانه همه سال
خون بود و خاک گرم
که می رفت
در شط
شطی که دست مردی
در موج های نرمش
آینه ی خدا را
یک روز شست و شو داد

۲

آتش گرفته است
اما صدای بال زدن شان را
در اوج
اوج مردن
اوج دوباره زادن
نشینده ام هرگز
وقتی که با شکستن یک شیشه
مردابک صبوری یک شهر را
یکباره می توانی بر هم زد
ای دست های خالی! از چیست
حیرانی؟
گویا
گل‌های گرمسیری خونین را
در سردسیر این باغ
بیهوده کاشتند
آب و هوای این شهر
زین سرخ و بوته هیچ نمی پرورد
اما
تو آتش شفق را
در آب جویبار
در کوچه باغ ها
به چه تفسیر می کنی؟

سرکرده ی قبیله ی تاتار
فریاد هم صدایی خود را
فانوس دود خورده ی تاریک
از روشنای صبح می آویزد
کبریت های صاعقه
شب را
نابود می کند

دیدار

۱

دیدنی که باز هم
صد گونه گشت و بازی ایام
یک بیضه در کلاهش نشکست؟
این معجزه ست
سحر و فسون نیست
چندین که
عرض شعبده با اهل راز کرد
زان سالیان و روزان
روزی که خیل تاتار
دروازه را به آتش و خون بست

کبریت های صاعقه
پی در پی
خاموش می شد
شب همچنان شب است
خون است و خاک گرم
نظارگان مات شب و روز
بسیار روزها و چه بسیار

۳

کبریت های صاعقه
پی در پی
شب را
کمرنگ می کند
من دیدم و صبور گذشتن
خون از رگان فقر و شهامت
جاری بود
در خاک های اردن سینا

۴

کبریت های صاعقه شب را
بی رنگ می کند
چندان که در ولایت مشرق
از شهر بند کهنه ی نیشابور

یک بار
میان این همه کور و کویر و تشنه و خشک
کجاست شرم و شرف؟
تا مسیح تان بیند
و لکه های بهارش را
ازین کویر
ازین ناگزیر
بزداید
و مثل قطره ی زردی ز ابر جادویش
به خاک راه چکد
کدام روح بهاران؟
کدام ابر و نسیم؟
مگر نمی بیند
عبور وحشت و شرم است
در عروق درخت
هجوم نفرت و خشم است
در نگاه کویر
زبان شکوه ی خار
از تن نسیم گذشت
تو از رهایی باغ و بهار می گویی؟
مسیح غارت و نفرت
مسیح مصنوعی

سال کتاب سوزان
با مرده باد آتش
و زنده باد باد
از هر طرف که آید
مهلت به جمع روسپیان دادند
ما در صف گدایان
خرمن خرمن گرسنگی و فقر
از مزرع کرامت این عیسی صلیب ندیده
با داس هر هلال درودیم
بانگ رسای ملحد پیری را
از دور می شنیدیم
آهنگ دیگری داشت فریاد های او

۲

هزار پرسش بی پاسخ از شما دارم
گروه مزده رسانان این مسیح جدید
شفا دهنده ی بیمارهای مصنوعی
میان خیمه ی نور دروغ زندانی
و هفت کشور
از معجزات او لبریز
کسی نگفت و نپرسید
از شما

کنجال تماشا نیم دهد
میخانه ی کدام حریفی
پیمانه ای دوباره
از آن باده ی زلال
این جمع تشنگان و خماران را
خواهد بخشید؟
زین باده ای که محتسب شهر
در کوچه می فروشد و ارزان
غیر از خممار هیچ نخواهی دید
من تشنه کام ساغر آن باده ام
کز جرعه ای
ویران کند
دوباره بسازد

حتی نسیم را

شیپور شادمانی تاتار
در سالگرد فتح
فرصت نمی دهد
تا بانگ تازیانه ی وحشت را
در پهلوی شکسته ی آنان
در آن سوی حصار گرفتار بشنویم

کجاست باران کز چهره ی تو بزداید
نگاره های دروغین و
سایه ی تزویر؟
کجاست آینه
ای طوطی نهان آموز
که در نگاه تو بماند
این همه تقریر؟

پیمانه ای دوباره

اینجا نه شادی است نه غم نه عزا
نه سرور
دستارک سپیدش را
در جویبار باد پلشتی
می شوید
دزدان رستگاری
پاییزهای روح
سبزینه و طراوت هر باغ و بوته را
در غارت شبانه ی خود
پاک می برند
اکنون
کاین محتسب

می خزد در رگ هر برگ تو خوناب خزان
نکته صبحدم و بوی بهارانت کو؟
کوی و بازار تو میدان سپاه دشمن
شیهه ی اسب و هیاهوی سوارانت کو؟
زیر سرنیزه ی تاتار چه حالی داری؟
دل پولادوش شیر شکارانت کو؟
سوت و کور است شب و میکده ها خاموش اند
نعره و عربده ی باده گسارانت کو؟
چهره ها در هم و دل ها همه بیگانه ز هم
روز پیوند و صفای دل یارانت کو؟
آسمانت همه جا سقف یکی زندان است
روشنای سحر این شب تارانت کو؟

در آن سوی شب و روز

همیشه دریا دریاست
همیشه دریا طوفان دارد
یگو! برای چه خاموشی
بگو: جوان بودند
جوانه های برومند جنگل خاموش
بگو! برای چه می ترسی
سپیده دم اینجا

دیوارهای سبز نگارین
دیوارهای جادو
دیوارهای نرم
حتی نسیم را
بی پرس و جو
اجازه ی رفتن نمی دهند
ای خضر سرخ پوش صحاری
خاکستر خجسته ی ققنوسی را
بر این گروه مرده بیفشان

پاسخ

هیچ می دانی چرا چون موج
در گریز از خویشتن پیوسته می کاهم؟
زان که بر این پرده ی تاریک این خاموشی نزدیک
آنچه می خواهم نمی بینم
و آنچه می بینم نمی خواهم

خاموشانه

شهر خاموش من! آن روح بهارانت کو؟
شور و شیدایی انبوه هزارانت کو؟

شقایقان پریشیده در نسیم
هراسان
بر این گریوه فراوان دیده ست
به آبهای خزر
موجهای سرگردان
و باده های پریشان بگو بگو
باری
پیام برگ شقایق را
در لحظه ای که می ریزد
و می فشاند
آن بذر سالیانه فصلش را
به دشتهای ببرند
بگو! برای چه خاموشی
سپیده می دانست آیا
که در کرانه ی او
چه قلب های بزرگی را
دوباره از تپش افکندند؟
و باز می داند آیا که در کرانه ی او
آن کران تا به کران
در آن سوی شب و روز
چه قلب های بزرگی که می تپند هنوز؟
خوشا سپیده دما

که سرخ بوته ی خون شما
در آینه اش
میان مرگ و شفق
تا صنوبر و خورشید
چنان تجلی کرد
و باز بار دگر
سرود بودن را
در برگ برگ آن بیشه
و موج موج خزر
جاودانگی بخشید
به روی گستره ی سبز جنگل بیدار
خوشا سپیده دما وان کرانه ی دیدار

سوگ نامه

موج موج خزر از سوک سیه پوشان اند
بیشه دلگیر و گیاهان همه خاموش اند
بنگر آن جامه کبودان افق صبح دمان
روح باغ اند کزین گونه سیه پوشان اند
چه بهاری ست خدا را! که درین دشت ملال
لاله ها آینه ی خون سیاوشان اند
آن فرو ریخته گل های پ ریشان در باد

بدرودتان شکوه سرودن
تاریختان بلند و سرافراز
آن سان که گشت نام سر دار
زان یار باستانی همرازتان بلند

گفت و گو

گفتم: این باغ ار گل سرخ بهاران بایدهش؟
گفت: صبری تا کران روزگاران بایدهش
تازیانه ی رعد و نیزه ی آذرخشان نیز هست
گر نسیم و بوسه های نرم باران بایدهش
گفتم
آن قربانیان پار
آن گلهای سرخ؟
گفت: آری
ناگهانش گریه آرامش ربود
وز پی خاموشی طوفانی اش
گفت: اگر در سوک شان
ابر می خواهد گریست
هفت دریای جهان
یک قطره باران بایدهش
گفتمش

کز می جام شهادت همه مدهوشان اند
نام شان زمزمه ی نیمه شب مستان باد
تا نگویند که از یاد فراموشان اند
گرچه زین زهر سمومی که گذشت از سر باغ
سرخ گل های بهاری همه بی هوشان اند
باز در مقدم خونین تو ای روح بهار
بیشه در بیشه درختان همه آغوشان اند

زان سوی خواب مرداب

ای مرغ های طوفان! پروازتان بلند
آرامش گلوله ی سربی را
درخون خویشتن
این گونه عاشقانه پذیرفتند
این گونه مهربان
زان سوی خواب مرداب آوازتان بلند
می خواهم از نسیم بپرسم
بی جزر و مد قلب شما
آه
دریا چگونه می تپد امروز؟
ای مرغ های طوفان! پروازتان بلند
دیدارتان ترنم بودن

خالی ست شهر از عاشقان وینجا نماند
مرد راهی تا هوای کوی یاران بایش
گفت: چون روح بهاران
آید از اقصای شهر
مردها جوشد ز خاک
آن سان که از باران گیاه
و آنچه می یباید کنون
صبر مردان و
دل امیدواران بایش